



درباره نویسنده:

نیکول در ۱۹۲۴ در سیرالئون، یکی از کوچکترین و فقیرترین کشورهای آفریقای غربی به دنیا آمد. در دانشگاههای نیجریه و انگلستان تحصیلات پیشتری کرد، و چند سال با دانشگاه کمبریج همکاری داشت. نیکول نویسنده‌ای باتجربه است،

داستانها، شعرها و مقالاتش در بسیاری از نشریات به چاپ رسیده است. در ۱۹۵۲ جایزه مارگارت رانگ (Margaret Wron) را به خاطر

نوشتن ادبیات داستانی از آن خود کرد. نثر نیکول بسیار به نثر انگلیسی شباهت دارد، اما داستانهایش نیرومند و

پرقدرت به رشته تحریر درمی‌آیند و احساسی از درام و طعنه را در خواننده پدید می‌آورد. نیکول در مقدمه‌ای

از یک مجموعه داستان می‌نویسد: من به این دلیل به نوشتن پرداختم که بیشتر آن کسانی

که درباره ما آفریقاییان می‌نویسند، بندرت اصالتی به شخصیت‌های آفریقایی می‌دهند.

بیشتر داستانهای نیکول بر جدایی سپید از سیاه تأکید دارد. با این همه داستان زندگی

در کومانسینو با اعتقاد قبیله یوروبان (Youruban) در نیجریه ارتباط پیدا

می‌کند.

طبق این اعتقاد، یک کودک مرده امکان دارد به گونه کودکی به شکم مادر خود

بازگردد. و مدام مادرش را با آمدن خود آزار دهد. مادر برای آنکه کودک بعدی خود آبیکو

(Abiku) (آواره هراسناک) است، داغ یا نشانه‌ای به روی کودک مرده خود می‌گذارد. اگر

این نشانه در بدن کودک بعدی ظاهر گردد، مادر می‌داند که آبیکو یا آواره هراسناک بار دیگر خود را

به او نشان خواهد داد.

برخی از آفریقاییان بر این اعتقادند که ارزشهای کهن قبیله‌ای اصل و جوهر و بالاترین عنصر وجود است و

مردگانشان در نزدشان است نه خفته در گور. مردگان در امور افراد خانواده دخالت دارند و با آنها مشورت می‌کنند. ساغرریزی

تشنگی مردگان را تخفیف می‌دهد. به روی گور مردگان گردو می‌افکنند تا خواست و اراده مردگان خود را بدانند.

نویسنده‌ای از سرزمین سیرالئون

نویسنده: آبیوسه نیکول

(Abioseh Nicol)

ترجمه: هما یون نور احمد

# زندگی در کومانسینو (Kūmansenu) شیرین است

دریا و شنهای مرطوب در یک سو، جنگل نواحی گرمسیری در سوی دیگر، و بر فراز آن ابرهای تدریجی و رقصان، و قرص گرد و کورکننده خورشید و آسمان آبی کوچک کوماتسینو را هر خود گرفته بود. چند خانه گلی با باضای کاهگلی چون کلاه خود در اینجا و آنجای آن با فلزهای چین دار قرار داشتند. بولای (Bola) بیوه زن پیر جوشانده روغن خرمای خود را به هم می زد و به چیز دیگری نمی اندیشید. یک جوز سودانی را با آهنگ وزن داری و با آرواره بدون دندان خود می جوید و این کار را با جست و خیز آسی (Asi) نوه اش تکرار می کرد. نسله به آسی هفت ساله که طلب یافته شده از برگ درخت خرما را بالای سرش می برد و از روی آن می برید و هر بار که طلب بر زمین کوبیده می شد و غبار قرمز رنگ اندکی را پدید می آورد به انگلیسی تعدادش را می شمرد. بولا خود زبان انگلیسی را خوب نمی فهمید، اما به آسانی می توانست اعداد انگلیسی را تا ارقام بیست که به درد بازاریابی خود می خورد شماره کند. آسی با صدای بلند عدد شش را فریاد کرد و بعد گفت: «ئه». بولا وقتی عدد شش به عدد هفت رسید آن را با صدای بلند بر زبان آورد، آهی کشید و گفت: باید این اعداد را خوب بدانم. اگرچه بولا اکنون پیر شده بود و شکم و سینه هایش چین و شکن برداشته بود، زمانی هر دو سال یک بار بطور منظم پسری به دنیا می آورد. اما شش بار این پسرها مرده بودند. در حقیقت برخی از آنها با فریادی ضعیف یاد کرده و از میان رفته بودند. کودکان دیگرش با لرزش و تشنجی ناگهانی و پوستی سوزان و گرهش دهان خود مرده بودند. آری؛ همگی آنان مرده بودند، یا دست کم یکیشان مرده بود. بولا فکر کرده بود: یکی از بچه هایش ناآرام در شکمش تکان می خورد و می خواهد به دنیا بیاید و او را مستخره کند.

بار ششم موسی جادوگر دهکده که اکنون افکارش به اسلام گرایش پیدا کرده بود، به او و شوهرش سفارش کرده بود استخوانهای جسد کوچک و آرام این کودک آخرین را خرد کنند، جوری که وقتی زنده به دنیا آمد، بار دیگر آنها را عذاب بدهد. اما بولا کودک را نگاه داشت و نگذاشته بود آنها خردش کنند. از این رو پنهانی پیش از آنکه او را در نمدی بگذارند و ببرند، بر کفل چپ او نشانه ای گذاشته بود. وقتی بار هفتم پسری به دنیا آورد و تشریفات تطهیر او انجام گیرد، در نهان او را برگردانید تا ببیند آیا آن نشانه روی کفل او هست یا نه. این نشانه را به پیرزنی که قابله ای بود نشان داد و از او خواست بگوید این نشانه چیست و قابل به خود قبولاند تا بپذیرد که این نشانه فرآی اتفاق است. یعنی موقعی که کودک از گیاهان خراش برداشته تا خون جفت خود را بزداید. اما این کودک بر جای ماند و نام او را مجی (Meji) نهادند و اکنون او سی ساله شده بود و به عنوان یک منشی در اداره فولتی یک شهر که نود مایل از آنجا دور بود، به کار مشغول شد. آسی با بولا مانده بود تا کارهای پیرزن را که می خواست تا از کودک کوچکی چون او مواظبت کنیاری دهند. به شتاب پرود و پیغامها را به همسایگان برساند. لیوان آبی از کوزه گلی در آشپزخانه بیورد، با او بخوابد و نوازشش کند. بولا بر گهای شسته و چلانده شده کاساوا (cassava) را در خورش قرمز رنگ جوشانده افکند. به اندازه یک انگشت نمک به آن زد، و بعد وارد خانه شد و با دقت پای در آن گذاشت تا فلفل قرمز خشک بیآورد. آن را یافت، و بعد بیرون آمد و فلفل را در غذا ریخت و ناگهان با فریادی به دیوار تکیه داد. آخر مجی را دیده بود. با نیمه تسمی پیچ و تابدار که حاکی از عشق و غم به او نگریست. مجی با آستینهای کوتاه، و پیراهن یقه باز سپید،

و ساعت مجی و کفشهای قهوه ای رنگ چرمی به عکس در محله های آفریقایی می مانست که منشی زیبایی رانسان می داد که دارد غذا می خورد. پوستی قهوه ای داشت و دستمالی دور گردنش گره خورده بود.

بولا فریاد کرد: «مجی خدا را شکر. تو کلی به من هیجان می دهی. قلمب ضعیف است و دیگر نمی توانم شگفتیها را تاب بیاورم. کی برگشتی؟ چطور آمدی؟ با کامیون یا با کشتی ماهگیری؟ در جلو که بسته بود. این روزها نزدها زیاد شده اند. خیلی خوشحالم که می بینمته خیلی خیلی خوشحالم.» و بعد زمزمه کرد و گریست و به سینه پسرش تکیه داد. مجی با صدای گرفته ای گفت: «مادر، از دیدنت خیلی خوشحالم» و بعد با احساس و محبت پشت او را مالش داد. آسی جلو دوید. «بابا، بابا» و مجی او را بلند کرد و در آغوش گرفت. مجی با خنده گفت: «مادر مهم نیست که چطور من آمدم. چیزی که خیلی مهم است، این است که من در اینجا هستم.»

«ما باید جشن بگیریم، باید فوراً به همسایه ها بگویم که تو آمدی. آسی، همین حالا یا عجله برو و به آقای آدایی (Addai) بگو که پدرت آمده. بعد برو پیش مامی گبرا (Mamie Gbera) و از او بخواه که آذوقه اضافی بیاورد. پیش یا بابل (Babole) هم برو و بگو طالبها و موسیقیدانها را خبر کند. مجی از جای برخاسته دستش را بلند کرد و گفت: «صبر کنید. این کارها لزومی ندارد. می خواهیم کاملاً استراحت کنیم. هیچ کس نمی داند که من آمده ام.»

بولا بسیار سرافکننده به نظر می آید. آن قدر به مجی افتخار می کرد که می خواست پسرش را به همه نشان دهد. اهالی دهکده او را هرگز به خاطر پنهان کردن چنین ملاقات کننده ای نخواهد بخشید. مجی می باید این موضوع را حس می کرد، چون شانه مادرش را آرام گرفت و گفت: «همه شان بزودی خواهند دانست که من آمده ام. حالا بیا از وجود هم لذت ببریم، هر سه مان، تو، من و آسی. زندگی خیلی کوتاه است.»

بولا رویش را به آسی کرد. بسته فلفل را برداشت و به او گفت که برود و مقدار اندکی که از آن را در دیگ جوشان بریزد، اما توجه کند که زیاد به آتش نزدیک نشود و یا با آن بازی نکند. پس از آنکه کودک رفت، بولا به پسرش گفت: «پسرم، مشکلی برایت پیش آمده؟ با پلیس درگیری پیدا کرده ای؟» مجی سرش را تکان داد و گفت: «نه، فقط خواستم برگردم ببینم. همیشه این عشق و مهربانی و عاصفه بین ما بوده، و نمی خواستم و نمی خواهم احساساتمان را با دیگران سهیم کنیم. این امر شخصی خودمان است، و به همین علت است که من دخترم را پیش تو گذاشتم.» و بعد بی دلیل به حرفش با گفتن اینکه «دختران ظاهراً دوست دارند بیشتر با اقوام و خویشان بمانند.»

بولا گفت: «من این را می دانم، اما رنگ پریده به نظر می آید.» و بعد ادامه داد: «تو داری مدام گلوبت را می خراشی. بیمار شده ای؟» و دستش را به روی پیشانی مادرش گذاشت و گفت: «تو سردت هم شده.»

مجی با اندک خشونت گفت: «باد سرد و مرطوبی می آید. و اگر در را باز کنی و اتاقم را برابم گردگیری کنی حالا می روم و استراحت می کنم. خیلی احساس خستگی می کنم. واقعاً خیلی خسته ام. امروز خیلی سفر کرده ام و سفر کردن کار آسانی نیست.» بولا پاسخ داد: «البته، پسرم.» و بعد شادمانه از اتاق بیرون





رفت. مجی تمام آن بعد از ظهر را به استراحت گذرانید و تا شب خوابید و مادرش غذایش را به اتاقش آورد و بعد تشکهای خالی را بیرون برد. مجی باز هم تا صبح خوابید.

○○○

روز بعد که شنبه بود، روز پرکاری بوده و پس از آنکه بولا به مجی قول داد که کسی در آن اطراف نیست به بازار رفت. مجی را برای یک پیاده روی طولانی از میان یک جاده متروک گذراند و او را به نیمه بیداری برد. آسای شادمان و خوشبود بود. هر دو از تپش سرخ بالا رفتند تا اینکه دهکده در پایین و همین طور دریا در دور دست و قایقها به بادبانهای سپید و بزرگشان خودنمایی کردند. بزودی آفتاب از سمت الراس گذشت و تقریباً به سوی سرخ سر کشید. آسای تمام علناً از جمله ماهی خشک و کوچک و پرتمالها را خورده بود پدرش گفته بود که گرسنه نیستی و همین امر آسای را در تمام روز که حرف زده و خورده بود و بعد با خودتویس و دیگر وسایل جیب پدرش بازی کرده بود. شادمان به نظر می آمد. بزودی آنها راهی خانه شدند چون مجی قول داده بود که پیش از تاریک شدن هوا باز گردند. مجی آسای را از تخته سنگهای سرایش از روی شانههای خود پایین آورد، چون به آسای گفته بود که گردنش خیلی درد می کند و آزار دهنده و او نباید رنج بکشد. و آسای هم گفته بود: «نمی توانم عقب خود را ببینم» اما تو سایه ای نداری چرا که بعد مجی او را بار دیگر به روی شانه هایش جای داد تا آفتاب را ببیند. آسای که جواب آلوده به نظر می آمد، ستوالایی از پدرش می کرد و مجی هم از سرشویی و مزاج پستخهایی به او می داد.

«پایا، چرا عقربه ساعت روی دوازده ایستاده؟»  
 «برای اینکه دنیا سر ساعت دوازده به انتها می رسد!»  
 آسای به این حرف خندید و بعد گفت: «پایا، چرا تو همیشه شام به دور گردنت می بندی؟»

«برای اینکه اگر این کار را نکنم،

سرم می افتد زمین!»

آسای با این پاسخ خنده بلندی کرد اما بزودی خوابش برد و مجی او را به خانه برد.

○○○

همینکه شب فرا رسید، مجی با مادرش که بهترین لباس خود را پوشیده بود و آسای بنا به تقاضای بولا بر سر گود پدر مجی رفتند، اما از راهی پنهانی که از دهکده نمی گذشت، گورستان کوچکی بود و بیش از دوازده سال قدمت نداشت. زیاده قلمی نبود. چون آثاره بهداشت روستایی اصرار ورزیده بود که تنگنهای زیادی در عقب خانه ها انجام نگیرد.

بولا چهار بطری نیمه تمام نوشابه را خود برداشت. وقتی به کنار گور رسیدند مادر کمی نوشابه در گیلان ریخت. بعد او را و بلجوانه با شوی خفته خود حرف زد. گفت بمرض را آورده تا پدرش را ببیند. آخر برای خود مردی شده بود و دیگر یک روستایی فقیر ساده به شمار نمی آمد. بولا در

تمام آن سالهایی که با پدر مجی زندگی کرده بود، مردم دهکده به این اعتقاد بودند که او ساوه ای است چون بچه هایی که به دنیا آورده، همگی در جوانی مرده بودند اما این پسرش اعتقاد داشت که مادرش زن خوبی است و حال بگنارد با شوهرش حرف بزند تا پدرش هم به حرفهای او را بشنود. مادر چهار جور به هوا پرتاب کرد و هر سه خودشان را به روی گور افکندند. چهره دو تابشان رو به بالا و چهره یکشان رو به پایین بود. مادر مجی و آسای را از روی گور بلند کرد و با شوی خود حرف زد.

بعد مجی گیلان نوشابه را برناشت و محتوای آن را به روی گور خالی کرد و گفت کسی می کند که در آن لحظه پیش از گذشته به پدرش نزدیک شده است.

○○○

غروب آفتاب، هر سه آرام و ساکت در هوای گرگ و میش به خانه بازگشتند. آن شب مادر از خانه بیرون آمد و به طرف پنجره اتاق پسرش رفت و به رغم نومیدی بیمارگونه اش دریافت که مجی تمام غذای طبخ شده خود را بیرون ریخته است. وقتی رفت که به او شب بخیر گوید، درباره این کار مجی حرفی به او نزد، اما آب بینی خود را بالا کشید و گفت: در اتاق بوی بو سیدگی می آید. مجی گفت که گمان کرده است موش مرده ای در اتاق بوده و پس از رفتن مادرش به رختخواب آن را بیرون خواهد افکند.

آن شب باران سنگینی بارید و آذرخش تاریکی را یک یا دو ثانیه به روز درخشانی در کشانید. بولا پس از نیمه شب زود از خواب بیدار شد و فکر کرد که کسی دارد در می زند. به اتاق مجی رفت تا از او بخواهد که در را باز کند، اما مجی در آنجا نبود. بولا فکر کرد مجی یک چند بیرون رفته است و به اشتباه در اتاق را بسته است. بی درنگ در را باز کرد، یک چراغ نفتی را بالا نگاه داشت. مجی در ایوان ایستاده بود، اما باران خیسش نکرده بود. مجی از وارد شدن به اتاق ابا کرد و گفت: «ناگزیرم بروم»

بولا گفت: «پسر، بیا تو.»

مجی گفت: «نه، مادر، باید بروم. اما از

اینکه به سراغم آمدم، متشکرم فکر نمی کردم که باید بدون تشکر از تو بروم.»

باران تند می آمد در غرغری می کرد و باد صوت می کشید. مجی گفت: «مادر عزیزم، زندگی شیرین است. خدا حافظ!» بعد رویش را برگردانید و شروع به دویدن کرد. برق ناگهانی و پررنگتهای از آذرخش برخاست و بولا دید که حیاط خالی است. سنگین وار بازگشت و به خواب ناآرامی فرو رفت. پیش از آنکه بخوابد با خود گفت که باید صبح روز بعد که بکشنه است آفایی را ببیند و یا بهتر است دوشنبه او را ملاقات کند که اگر برای مجی اتفاقی افتاده و ماجزایی پیش آمده است، از آن مطلع شود. اما بولا مطمئن بود که مجی پسر خوبی است.

○○○

آقای آدابی عصر روز یکشنبه آرام و باوقار آمد و بولا را که روی یک چارپایه کهنه در ایوان نشسته بود و داشت موهای آبی را می یافت، ملاقات کرد.

آقای آدابی نشست و به یک سونگه کرد و گفت: «خداوند می دهد و خداوند می گیرد.» و بزودی نیمی از اهالی دهکده دور و بر ایوان







شانی و مطالعات فرهنگی

میانجگر پیسنهادی کرد.  
موسی جادوگر دهکده آخرین نفری بود که رفت. خیلی پیر و خمیده بود. در وقت فلجعه مرگ و تلفین معلوم شد که حتی آقای آدایی اعتراضی به تشویرت با او نکرد.  
پیشتر خم شد و در گوش بولا رجوا کرد: «تو می بایستی استخوانهای منجی را وقتی برای بار ششم یعنی سی و یک سال قبل می شکستی و خورد می کردی تا بعد بزنی گشتی. در تمام این سالها که وانمود می کرد زنده است، مستخرهات نمی کرد. من این حرف را رجوا اما شمارت با سر کشی و کله شق به وجود آمده‌اید.»  
بولا از جای برخاسته قدریست کرد و در حالی که چشمهایش از خشم و غرور مهیب مادری موج می زد، گفت: «خوشحالم که این کار را نکردم، و به همین دلیل مخصوصاً آمد و پیش از آنکه برای همیشه پرواز من تشکر کرد.»  
بعد اسی را در اغوش گرفت و ادامه داد: «خوشحالم که این فرصت را به او دادم که برگردد، چون زندگی شیرین است. انتظار ندارم که بفهمد چرا من این فرصت را به او دادم.»

و حیاط نشینند.  
بولا گفت: «اما من به شما می گویم منجی حتماً اینجا بود و هیچ یکشنبه رفتند او روز جمعه نمی توانست بیرون.»  
بولا تازه از یک شن تقصیری که بد او گفته بودند پرسش فر شکر خورد است شفا پیدا کرده بود. همسرش به مادر اسی با اخباری آمده بود و برخی از اگله او را آورده بود. او گفت منجی بی درنگ روز جمعه مرده و او را برای تلفین به کوماسینو خواهند آورد. او همیشه این آرزو را داشت. اما آنها نمی توانند این کار را به موقع انجام دهند چون اجساد پیش از یک روز در فصل گرم نمی توانست دوام بیاورند و اجسادش طایفه هم برای گزایه در دسترس نیست.

بولا گفت: «او اینجا بود. او اینجا بود.» و بعد دست به پیشانی خود مالید و گریست.

اسی آرام نشست. آقای آدایی به دلخیزی گفت: «ساکت، ساکت! او نمی توانست اینجا باشد، چون کسی او را در دهکده ندیده است.»

بولا گفت: «او گفت نباید آمدنش را به کسی بگویم.»  
روستاییان دهکده تبسم کردند و سرشان را تکان دادند. «زن بیچاره» یکی گفت «از غصه نمی دانم چه می گوید.»  
خانم منجی با گرمی تکرار کرد: «او جمعه مرده، در اندام بود و بیچاره را باز کرده تا نگاه کند و بیگ برآید بزند. بعد قاب پیچید شکست و بیچاره بر زمین افتاد. گردن او را خرد کرد و بعد پسر بیچاره تقریباً سرش را برید. می گویند او بی درنگ مرده.»  
تاگهان اسی فریاد کرد: «پدر به دور گردنش یک شال بسته بود.»

افراد دهکده گفتند: «ساکت!»

خانم منجی دست در سینه اش برد و یک قاب فلزی کوچک بیرون آورد و به گردن اسی آویخت تا او را آرام کند.  
«پدرت این قاب را هفته گذشته برای هدیه کریسمس برایت ساخت. حالا هم می توانی آن را برای خودت نگاه داری.»  
آقای آدایی گفت: «بچه از آن مواظبت کن. این آخرین هدیه پدرت است.»

اسی گفت: «می خواهم یادم بیاید که چطور او باز کردن این قاب کردن را نشنیدم.»

خانم منجی خند و در حالی که از ترس می لرزید، ششامه گفت: «خوشبخت وقت قبل آن را شنیده بودی.» و بعد قاب را گرفت و گوشه پاره ای کرد.

زرگر دهکده گفت: «بگذارید آنرا ببینیم.» و گوشه ای کلمات سحر آمیزی بر زبان آورد. بعد شکست خورده گفت: «از جلای تماشایی است. بزرگ زده است. اندازی لازم دارم که بازش کنیم.»  
اسی با صدایی از روی خودپسندی و کودکیه گفت: «حالا یادم آمد.»

خانم منجی گریه امند و غروب آفتاب به روی قاب او را از روی آفرینش افتاد. زرگر قاب را به اسی داد و با نجوایی بلند از او پرسید: «پدرت چطور آن را باز کرد؟»

اسی تکه واز گونه ای را نشان داد و گفت: «این طور.»  
در قاب باز شد و اسی با غرور کلمه داخل قاب را هیجی کرد: «اسی ای (A.S.I.)

سکوت خانه پیدا کرد.

بولا با اندکی تشویرت گفت: «گردن پسر بیچاره. به همین دلیل بود که نمی توانست غذاها را خوب را که من برایش می پختم بخورد.»  
آقای آدایی آن شب پس از خواندن شعار مغرب از روی